

# افغانستان آزاد - آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

سید هاشم سدید

۱۴۰۱.۲۰۰۹

## خواب پریشان

دوستی دارم بسیار شریف و ظریف. همیشه خندان و پر نشاط، با حکایت های شیرین و لطیفه هائی بامزه و با معنی که غالباً سیاسی و اجتماعی، و اکثراً خیلی هم نیشدار هستند. شریک ترین تر از خود حکایت ها و لطیفه ها زبان ساده و لهجه است که او در اثنای تعریف حکایت ها و لطیفه ها به کار میگیرد. مرد با فرهنگی است. به همین لحاظ هیچ گاه لطیفه هایش از مرز اعتراض و شکلی از ابراز نارضایتی از اوضاع سیاسی - اجتماعی کشور گذر نمیکنند و به دشمنی و خصومت و تعصب نمی گراید و آلوده به دشنام و حرف های بیشرمانه و وقیح نیستند.

خیلی وقت شده بود که ندیده بودمش، گرچه تلفونی دو سه بار از هم دیگر احوال گرفته بودیم. دیروز میخواستم با استفاده از یک فرصت مختصری که دست داده بود سری به کتابخانه مرکزی شهر بزنم و یکی از مقالات یکی از شماره های گذشته مجله "شپیگل" را که یکی از دوستان خواندن آن را توصیه نموده بودند، بخوانم، که این دوست ظریف و سبک بار را دیدم که از کتابخانه بیرون می آمد. کمی گرفته به نظر می رسید. از آن صدای بلند و پر نشاط هم خبری نبود. خطوط چهره اش گویای خبری بدی بود.

شوری عجیبی در دلم پیدا شد. بعد از سلام، بدون یک حرفی دیگر، پرسیدم:

"چه شده، خیرت خو است؟"

جواب سلام را داد و گفت:

"هیچ مهرس! از هر طرف خیریت است، ولی خوابی دیده ام که امیدوارم هیچ وقت خدا آنرا راست نکند."

خاطرم کمی جمع شد. گفتم:

"برادر خواب، خواب است؛ نه حقیقت. تو خودت هم اینرا میدانی! چرا خودت را بدون موجب و دلیل چنین جگر خون می سازی؟ بیا که یک جانی بنشینیم و یک کافی بنوشیم."

خوابی را که دیده ای همان جا به آرامی قصه کن. خدا همه کارها را رو براه می کند، غم مخور، پناه ات را به خدا کن."

دستش را گرفتم و به طرف نزدیک ترین کافه روان شدید. سه دقیقه بعد هر دو روبروی هم در کافه نسبتاً خلوتی نشسته بودیم.

بعد از اینکه کافی آمد، پرسیدم:

"خوب تعریف کن، چه چیز این قدر ترا ناراحت ساخته است؟"

گفت:

"ولی، حق نداری که سرم خنده کنی!"

در حالی که از کنجاوای حوصله ام سر میرفت، گفتم:

"برادر قصه ات را بگو. میخوام بدانم که چه خوابی دیده ای که ترا این قدر ناراحت ساخته است."

بعد از مکث کوتاهی و بعد از نوشیدن یک جرعه خیلی کوچک کافی، قصه اش را این طور آغاز نمود:

"خواب میبینم که در بهشتم. هر طرف درختان میوه دار و بی میوه، درختان زیبا، سبز و خوشبو، درختانی که اصلاً مانند آنها را در این دنیا ندیده ام، همه راست و یک برابر. هر طرف گلهای رنگارنگ و عطر آگین و چشم نواز که هرگز روی پژمردگی را ندیده اند. هر طرف جوی های شیرین و عسل و هر طرف زیبا رخان نو بالغ که گویی زیندگی و جمال تنها و تنها بهره همین هاست و سزاوار تعریف و توصیف هم این ها هستند و بس."

هر طرف مطربان خوش آواز با صدا و آهنگ دلنشین که هیچگاه از شنیدن آن خسته نمی شوید. شراب، با جام های از طلا، که هیچ وقت نه دلبدی می آورند و نه سر دری؛ و نه مستی می آورند و نه هوش را می ربایند. هر طرف مردان نیک سرشست خوش بیان و سخن دان با وقار. همه سالم و زیبا و جوان و زیباسرشت و نیک دل و لطیف بیان، در اوج فهم. نه از شیطان آنجا خبری است و نه از شیطنت های شیطان ها و شیطان نما ها.

آرام و آزاد از همه درد ها و غم ها و تشویش ها و غوغای دنیا و نق نق مادر اولاد ها چند روزی بود که خستگی های این دنیا را در آورده بودم و چند شبی بود که راحت می خوابیدم و دیگر از بی خوابی های جهان فانی خبری نبود و این طرف و آن طرف گشت و گذار می کردم که شاید افتخار دیدار یکی از پیامبران اولوالعزم را پیدا کنم یا به دیدار یکی از اولیاء الله موفق شوم و یا پای صحبت یکی از خردمندانی مانند سقراط و سپینوزا و مارکس و وبر بنشینم که ناگهان فرشته را رو به رویم ایستاده دیدم. از دیدنش خوشحال شدم، زیرا فرشته های بهشت خیلی خیلی مهربانند؛ مهربان تر از آن چه ما در دنیا راجع به آن ها فکر میکنیم.

سلام نمودم. جواب سلام را با کمی تأخیر داد. میخواست چیزی بگوید، ولی مردد بود که چگونه آن را بمن بگوید. بالاخره بعد از کمی این پا و آن پا شدن، گفت:

" تو باید این جا را ترک کنی."

فکر کردم به منطقه عیان و بزرگان و خواص آمده ام. برای یک لحظه فراموش نمودم که این جا دنیا نیست که خواص و عیان وجود داشته باشد و طبقه و کاست و از این حرف ها و تقسیمات و بالا و پائینی.

درست است که هر کسی در بهشت جای خودش را دارد، ولی باوجود این در این جا تو و من، و از من و از تو نیست. با احترامی که در خور و شایسته یک فرشته است، و با آداب معمول بهشت و اخلاق بهشتیان پرسیدم:

" به کجا باید بروم؟ در اینجا که نه خط و نشان و مرزی وجود دارد و نه پاتک و پوسته و از این قبیل چیز ها است و نه منطقه و جا ها مشخص شده که کجا به این یکی تعلق دارد و کجا به آن یکی، من به کجا باید بروم؟ این مشکل را من تازه وارد چگونه باید حل کنم؟ در دنیا میشد از زبان و قیافه و لباس و رنگ و ... فرق بین کاست و منطقه و طبقه و سرزمین و ... انسان ها را متوجه شد، اما اینجا که چنین چیزهایی وجود ندارد. لطفاً مرا در این قسمت کمک کنید و ..."

با عذر خواهی حرم را قطع نموده گفت:

منظور من از اینجا بهشت است، شما باید بهشت را ترک کنید!"

فکر میکردم شوخی میکند؛ زیرا همچون چیزی با باورهای دینی ما مسلمانها برابر نیست.

با یک نگاه فکر مرا خوانده و گفت:

" اشتباه میکنی! من شوخی نمیکنم. در اینجا از این گونه شوخی ها خبری نیست. شما باید بهشت را ترک کنید!"

قلبم فرو ریخت. زیر پایم خالی شد و همه چیز در برابر چشمانم تاریک گردید. نمیدانستم چه بگویم. حالت چهره ام حتماً همه تلاطمی را که در درونم به وجود آمده بود بیان میکرد که فرشته مهربان، با مهربانی و ضمن همدردی اضافه نمود:

" بلی، چنین چیزی سابقه ندارد، اما ما هیچ کاری نمیتوانیم بکنیم. تصمیم چنین است. جا نداریم و یک نفر به شکل فوق العاده باید اینجا آورده شود. در واقع او از شما مستحق تر است. کاری که او کرده یا میکند خیلی با ارزش تر از کار شما میباشد. کاری که شما نموده انید تنها برای خود شما بوده است. درست است که شما همیشه مسجد رفته انید، نماز خوانده انید، روزه گرفته انید و ... ولی همه این عبادات دینی را تنها برای خود و صلاح و فلاح خود انجام داده انید، اما کسی که به جای شما قرار است که بیاید اول کافری بود که مسلمان شده، در دنیای که بسیاری از مسلمانان کافر میشوند، دوم با چنان شوق و ذوق و وظیفه شناسی در راه دین و معرفی بهتر اسلام جان می افشاند که از بسیاری رهبران و مدعیان دین هم انتظار آن بعید است. ما اجازه نداریم حق چنین انسان هایی را نادیده بگیریم. این جا دنیا نیست که حق مردم خورده شود و کسی هم نباشد که آنرا بازخواست کند و با آن هم دعوی حق و عدالت و انصاف شود. متأسف هستیم.

به گریه افتادم. زاری کردم که خدا که بزرگ است. او قادر به هر کاری است. فعلاً، تا برپا شدن قیامت، شما شفاعت مرا بکنید که در یک گوشه از بهشت اجازه بدهند که بمانم. مهم نسیت هر قدر جا تنگ باشد، میسازم. لطفاً! لطفاً!

چون جوابی نشنیدم و فهمیدم که گپ تمام است، با پریشان حالی پرسیدم:

" اگر امکان ماندن برایم در بهشت بیش از این میسر نیست، حداقل بگوئید که این انسان خوشبخت کیست که بخاطر او همه قوانین خدائی تغییر میخورد و اینجا هم مثل دنیا یکی می آید و یکی میرود و یک روز یک رقم است و یک روز یک رقم؟"

فرشته که خلاف شأن فرشته ها کمی رنجیده خاطر به نظر میرسید با صدائی که از آن احساس تخفیف شدگی میشد، گفت:

" از کلامت بوی سرکش میآید. متوجه باش که جای طاغیان جهنم است، نه بهشت! از ما تنها اشارت است باقی خود دانید. ولی با این هم بی جواب ماندن شما را هم کار درستی نمیدانم. این مرد وزیر خارجه شماسست. وزیری که سیمناری در وزارتتس دائر شد و او با ایمان یک مسلمان راستین از ارزش های اسلام سخن گفت و خود را مرهون

فرهنگ و ارزش های اجتماعی اسلام دانست. شما ها همه به طور سنتی مسلمانید؛ در خانواده ها و محیط ها و جوامع اسلامی بزرگ شده اید؛ بدون اینکه با اندیشه های دیگر آشنا شوید.

ولی او در عمق چندین اندیشه شنا نموده و بعد از آشنائی با آن ها به دامن اسلام چنگ زده. بین ایمان و اسلام تعبدی شما و ایمان و اسلام آگاهانه و شعوری او باید فرق باشد.

او میفهمد که دین و اسلام و خدا و پیامر و حلال و حرام چیست. به همین خاطر است که با سالها تجربه، از آسیا تا اروپا و امریکا به ما روی آورده. ما میدانیم که انصاف چیست.

این که شما ما را از امریکائیان هم کمتر فکر میکنید کار شماست!"

با اتمام این جمله ورقی را پیش رویم گذاشت و خواهش نمود که آن را بخوانم.

ورق را با شرمندگی از این که با فرشته ای با آن مهربانی برخورد غیر مؤدبانه نموده بودم، گرفتم. نوشته خبرگزاری صدای افغان ( آوا) کابل بود که بر پشانی آن نوشته شده بود که اسلام دین رأفت، صلح، همزیستی، کرامت و ارزش های انسانی است. در ادامه آن آمده بود " ... داکتر رنگین دادفر اسپینتا وزیر خارجه کشور با اشاره به تاریخ صلح در اسلام گفت: هرگاه در دوره های تاریخی بعد از اسلام صلح و امنیت بوده است، در آن عصر رشد و شگوفائی علمی و اقتصادی به وجود آمده است.

در جائی دیگری جناب شان اضافه میکنند: ... تمدن معاصر ما مرهون فرهنگ ها و ارزشهای اجتماعی اسلام است. و ...

از فزونی شرمندگی سرعبرت ناپذیرم، بیشتر از پیش در گریبان فرو رفت. شروع کردم به ملامت نمودن خود:

" تو چه وقت آمد خواهی شد؟ چه وقت توانائی تسلط بر خود را پیدا خواهی کرد؟ چه وقت یاد می گیری که بر زبانت کنترل داشته باشی و متوجه حرف هایت شوی؟ در هر جا و پیش هر کس هر چه در دهننت آمد میگوئی! تو کجا و مقام فرشته و علویان کجا! بنده بهتر که خاموش باشم!"

در همین افکار و بگو و مگو ها غرق بودم، که آوازی فرشته مرا بخود آورد:

" بیا! اینطرف!"

اگرچه قانع شده بودم که حق آن آقا در بودن در بهشت یا داشتن جائی در آنجا بیشتر از من بود، ولی باوجود آن من نمیخواستم که از آن مکان برین اخراج شوم؛ اگر چه پیمودن راه " پدر " برایم افتخار بود!

از فرشته اصرار و از من مقاومت و زاری و گریه و داد و واویلا، کاری که شاید ویژه انسانها باشد، بود. از ترس چنان میلرزیدم که کمتر به لرزه و بیشتر به تکان خوردن می ماند؛ تکانی که در واقع تکانهای مادر اولاد ها بود که متوجه خواب پریشان من شده بود و میخواست مرا از خواب بیدار کند."

" چه خواب وحشتناکی! "، این را گفت و سکوت نمود.

برای یک لحظه من هم سکوت نمودم. امر واقع این بود که نمیدانستم چه بگویم. هم خنده ام گرفته بود و هم قهرم آمده بود. باورم نمیشد که چنین انسانی، در قلب اروپا و در عصر اطلاعات و قرن بیست و یکم از دیدن خوابی چنان آشفته و نا آرام شود، ولی واقعیت زنده که خلاف این تصور را نشان میداد پیش رویم نشسته بود.

کافی من تمام شده بود، اما او هنوز کافی اش را به استثنای همان جرعه کوچکی که پیش از گفتن خوابش نوشیده بود، به لب هم نزده بود.

خیلی آرام و با صدای که بیشتر به صدای انسان در حال نزع میماند، گفتم:

" عزیزم، خواب حقیقت ندارد. گذشته از این تو فکر میکنی که خداوند بلاتشبه مانند انسان هاست. بیا که برویم. از انسانی مثل تو چنین پندار و تصور بعید است. من ...

حرفم را قطع نموده با خنده گفت:

" تو چه فکر میکنی؟ فکر میکنی که من به واقعی بودن این خواب باور دارم؟ نه عزیزم؛

اگر چه سیمنا علمی وزارت خارجه و حرف های وزیر صاحب خارجه واقعی هستند.

نه! این خواب خیلی وحشتناک بود؛ آن قدر که شوک آن مغزم را فلج ساخته است. و ...

من حرف هایش را دیگر نمی شنیدم، زیرا مسلمان شدن آقای سپینتا مرا به یاد همان آهنگ زیبای هنرمند قابل تکریم ما، آقای " ناشناس "، انداخته بود که میگفت:

" ... زاهدی به راه آمد، کافری مسلمان شد"، که چندی پیش تلویزیون آریانای آقای بیات که آهنگ های همچون هنرمندانی را خیلی کم نشر میکنند و هنرمندان نسل های پیشین را تقریباً فراموش نموده اند، یک آهنگ ایشان را نشر نمود، ولی با بیدردی مطلق آن آهنگ را قبل از آن که به پایان برسد، قطع کرد.

نزدیکی های ظهر بود. باید خرید میکردم. نه نه اولاد ها منتظر سودا بود. از جا بلند شده گفتم:

بیا بیادر که برویم. مقاله شپیگل را ماندم برای یک روز دیگر.

از کافه که بیرون آمدیم از همدیگر خدا حافظی نمودیم. او رفت و من چند دقیقه آنجا ماندم. به این فکر مینمودم که اگر واقعاً آدم را به بهشت ببرند، با همه راحتیها و ... آن و بعد از یک مدت از بهشت بیرون کنند چه حالتی به انسان دست خواهد داد. خنده ام گرفت؛ خواب این دوست مرا هم خیالاتی ساخته بود. پناه به خدا از این گونه خیالات!

